



مرثیه های خاک

احمد شاملو (الف-بامداد)



شعر، رهائی ست ...

شعر
 رهائی ست
 نجات است و آزادی.
 تردیدی ست
 که سرانجام
 به یقین می گراید
 و گلوله‌ئی
 که به انجام کار
 شلیک
 می‌شود.
 آهی به رضای خاطر است
 از سر آسوده‌گی.
 و قاطعیت چارپایه است
 به هنگامی که سرانجام
 از زیر پا
 به کنار افتد
 تا بار جسم
 زیر فشار تمامی حجم خویش
 درهم شکند،
 اگر آزادی جان را
 این
 راه آخرین است.

□

مرا پرنده‌ئی بدین دیار هدایت نکرده بود:

من خود از این تیره خاک

رُسته بودم

چون پونه‌ی خودروئی

که بی‌دخالتِ جالیزبان

از رطوبتِ جوباره‌ئی.

این‌چنین است که کسان

مرا از آن‌گونه می‌نگرند

که نان از دست‌رنجِ ایشان می‌خورم

و آن‌چه به‌گندِ نفسِ خویش آلوده می‌کنم

هوایِ کلبه‌ی ایشان است؛

حال آن‌که

چون ایشان بدین دیار فراز آمدند

آن

که چهره و دروازه بر ایشان گشود

من بودم!

مرثیه

در خاموشیِ فروغ فرخزاد

به جُست و جویِ تو
بر درگاهِ کوه می‌گریم،
در آستانه‌ی دریا و علف.

به جُست و جویِ تو
در معبرِ بادها می‌گریم
در چارراهِ فصول،
در چارچوبِ شکسته‌ی پنجره‌ئی
که آسمانِ ابرآلوده را
قابی کهنه می‌گیرد.

.....

به انتظارِ تصویرِ تو
این دفترِ خالی
تا چند

تا چند
ورق خواهد خورد؟

□
جریانِ باد را پذیرفتن
و عشق را
که خواهرِ مرگ است .-

و جاودانه گی
رازش را
با تو در میان نهاد.

پس به هیئتِ گنجی در آمدی:

بایسته و آزانگیز
گنجی از آن دست
که تملک خاک را و دیاران را
از این سان
دل پذیر کرده است!

□

نامات سپیده دمی ست که بر پیشانیِ آسمان می گذرد
- متبرک باد نامِ تو! -

و ما هم چنان
دوره می کنیم
شب را و روز را
هنوز را...

۲۹ بهمن ۱۳۴۵

شبانه

پچپچه را

از آن گونه

سر به هم اندر آورده سپیدار و صنوبر

باری

که مگرشان

به دسیسه سودائی در سر است

پنداری

که اسباب چیدن را به نجوایند

خود از این دست

به هنگامهائی

که جلوه‌ی هر چیز و همه چیز چنان است

که دشمنِ دژخوئی

در کمین.

و چنان بازمی‌نماید که سکوت

به جز بایسته‌ی ظلمت نیست،

و به اقتضایِ شب است و سیاهی‌ست تنها

که صداها همه خاموش می‌شود

مگر شب‌گیر

- از آن پیش‌تر که واپسین فغانِ «حق»

با قطره‌ی خونی به نای‌اش اندر پیچد -

مگر ما

من و تو.

□

و بدین نمط

شب را غایتی نیست
نهایتی نیست

و بدین نمط
ستم را
واگوینده تر از شب
آیتی نیست.

شام گاهی

- نظر در تو می کنم ای بامداد

که با همه ی جمع چه تنها نشسته ای!

- تنها نشسته ام؟

نه

که تنها فارغ از من و از ما نشسته ام.

□

- نظر در تو می کنم ای بامداد

که چه ویران نشسته ای!

- ویران؟

ویران نشسته ام؟

آری،

و به چشم اندازِ امیدآبادِ خویش می نگرم.

□

- نظر در تو می کنم ای بامداد، که تنها نشسته ای

کنارِ دریچه ی خُردت.

- آسمانِ من

آری

سخت تنگ چشمانه به قالب آمد.

□

- نظر در تو می کنم ای بامداد، که انده گنانه نشسته ای

کنارِ دریچه ی خُردی که بر آفاقِ مغربی می گشاید.

- من و خورشید را هنوز

امید دیداری هست،

هر چند روز من

آری

به پایان خویش نزدیک می شود.

□

- نظر در تو می کنم ای بامداد...

۱۳۴۸

هملت

بودن
یا نبودن...

بحث در این نیست
وسوسه این است.

□

شرابِ زهرآلوده به جام و
شمشیرِ به زهرآب دیده
در کفِ دشمن. -

همه چیزی
از پیش
روشن است و حساب شده
و پرده
در لحظه‌ی معلوم
فرو خواهد افتاد.

پدرم مگر به باغِ جتسمانی خفته بود
که نقشِ من میراثِ اعتمادِ فریب‌کارِ اوست
و بسترِ فریبِ او
کام‌گاهِ عموی‌ام!
[من این همه را
به ناگهان دریافتم،

با نیم‌نگاهی
از سرِ اتفاق
به نظاره‌گانِ تماشا]

اگر اعتماد

چون شیطانی دیگر

این هابیلِ دیگر را

به جتسمانی دیگر

به بی خبری لالا نگفته بود، -

خدا را

خدا را!

□

چه فریبی اما،

چه فریبی!

که آن که از پسِ پرده‌ی نیم‌رنگِ ظلمت به تماشا نشسته

از تمامیِ فاجعه

آگاه است

و غم‌نامه‌ی مرا

پیشاپیش

حرف به حرف

باز می‌شناسد.

□

در پسِ پرده‌ی نیم‌رنگِ تاریکی

چشم‌ها

نظاره‌ی دردِ مرا

سکه‌ها از سیم و زر پرداخته‌اند

تا از طرحِ آزادِ گریستن

در اختلالِ صدا و تنفسِ آن کس

که متظاهرا نه

در حقیقت به تردید می‌نگرد

لذتی به کف آرند.

از اینان مدد از چه خواهیم، که سرانجام
 مرا و عموی مرا
 به تساوی
 در برابر خویش به گرنش می خوانند،
 هرچند رنج من ایشان را ندا در داده باشد که دیگر
 کلادیوس
 نه نام عم
 که مفهومی ست عام.

و پرده...
 در لحظه‌ی محتوم...

□

با این همه
 از آن زمان که حقیقت
 چون روح سرگردان بی آرامی بر من آشکاره شد
 و گند جهان
 چون دود مشعلی در صحنه‌های دروغین
 منخرین مرا آزد،
 بحثی نه
 که وسوسه‌ئی ست این:

بودن
 یا
 نبودن.

و حسرتی

(به پاسخِ استقبالیه‌ئی)

۱

نه

این برف را

دیگر

سرِ بازایستادن نیست،

برفی که بر ابروی و به مویِ ما می‌نشیند

تا در آستانه‌ی آئینه چنان در خویشتن نظر کنیم

که به وحشت

از بلندِ فریادوارِ گداری

به اعماقِ مِغاک

نظر بردوزی.

باری

مگر آتشِ قطبی را

برافروزی.

که برقِ مهربانِ نگاهات

آفتاب را

بر پولادِ خنجرِ می‌گشاید

که می‌باید

به دلیری

با دردِ بلندِ شبچراغی‌اش

تاب آرم

به هنگامی که انعطافِ قلبِ مرا

با سختیِ تیغهِیِ خویش

آزمونی می‌کند.

نه

تردیدی بر جای بنمانده است

مگر قاطعیت وجود

تو

کز سرانجام خویش

به تردیدم می افکند،

که تو آن جرعه‌ی آبی

که غلامان

به کبوتران می نوشاند

از آن پیش‌تر

که خنجر

به گلوگاه‌شان نهند.

کجائی؟ بشنو! بشنو!
 من از آن گونه با خویش به مهرم
 که بسمل شدن را به جان می پذیرم
 بس که پاک می خواند این آبِ پاکیزه که عطشان اش مانده ام!
 بس که آزاد خواهم شد
 از تکرارِ هجاهایِ همهمه
 در کشاکشِ این جنگِ بی شکوه!

و پاکیزه گییِ این آب
 با جانِ پُر عطش ام

کوچ را
 هم سفر خواهد شد.
 و وجدان هایِ بی رونق و خاموشِ قاضیان
 که تنها تصویری از دغدغه یِ عدالت بر آن کشیده اند
 به خود باز می نهند.

۳

من ام آری من ام
 که از این گونه تلخ می‌گیریم
 که اینک

زایش من
 از پس دردی چهل ساله
 در نگرانی این نیم‌روز تفته
 در دامن تو که اطمینان است و پذیرش است
 که نوازش و بخشش است. -

در نگرانی این لحظه‌ی یأس،
 که سایه‌ها دراز می‌شوند
 و شب با قدم‌های کوتاه
 دره را می‌انبارد.

ای کاش که دست تو پذیرش نبود
 نوازش نبود و
 بخشش نبود

که این
 همه

پیروزی‌ی حسرت است،
 باز آمدن همه بینائی‌هاست
 به هنگامی که
 آفتاب

سفر را
 جاودانه
 بار بسته است
 و دیری نخواهد گذشت

که چشم انداز
خاطره‌ئی خواهد شد
و حسرتی
و دریغی.

که در این قفس جانوری هست
از نوازشِ دستانات برانگیخته،
که از حرکتِ آرامِ این سیاه‌جامه مسافر
به خشمی حیوانی می‌خروشد.

۴

با خشم و جدل زیستم.
 و به هنگامی که قاضیان
 اثبات آن را که در عدالت ایشان شایبه‌ی اشتباه نیست
 انسانیت را محکوم می‌کردند
 و امیران
 نمایش قدرت را
 شمشیر بر گردن محکوم می‌زدند،
 محتضر را
 سر بر زانوی خویش نهادم.
 و به هنگامی که هم‌گنان من
 عشق را
 در رویای زیستن
 اصرار می‌کردند
 من ایستاده بودم
 تا زمان
 لنگ‌لنگان
 از برابرم بگذرد،
 و اکنون
 در آستانه‌ی ظلمت
 زمان به‌ریش‌خند ایستاده است
 تا من‌اش از برابر بگذرم
 و در سیاهی فروشوم
 به دریغ و حسرت چشم بر قفا دوخته
 آن‌جا که تو ایستاده‌ای.

۵

من درد بوده‌ام همه
 من درد بوده‌ام.
 گفתי پوست‌واره‌ئی
 استوار به دردی،

چونان طبل
 خالی و فریادگر
 [درون مرا
 که خراشید

تام
 تام از درد

[بینبارد؟]

و هر اندام‌ام از شکنجه‌ی فسفرین درد
 مشخص بود.

در تمامت بیداری‌ی خویش
 هر نماد و نمود را
 با احساس عمیق درد
 دریافتم.

عشق آمد و دردم از جان گریخت
 خود در آن دم که به خواب می‌رفتم.
 آغاز از پایان آغاز شد.

تقدیر من است این همه، یا سرنوشتِ توست
 یا لعنتی‌ست جاودانه؟
 که این فروکش درد
 خود انگیزه‌ی دردی دیگر بود؛
 که هنگامی به آزادی عشق اعتراف می‌کردی

که جنازه‌یِ محبوس را
از زندان می‌بردند.

نگاه کن، ای!

نگاه کن

که چه گونه

فریادِ خشمِ من از نگاه‌ام شعله می‌کشد
چنان که پنداری

تن‌دیی عظیم

با ریه‌هایِ پولادینِ خویش

نفس می‌کشد.

از کجا آمده‌ای

ای که می‌باید

اکنون‌ات را

این‌چنین

به دردی تاریک کننده

غرقه کنی! -

از کجا آمده‌ای؟

و ملال در من جمع می‌آید

و کینه‌ئی دَم‌افزون

به شمارِ حلقه‌هایِ زنجیرم،

چون آب‌ها

راکد و تیره

که در ماندابی.

۶

نفسِ خشم آگینِ مرا
 تُند و بریده
 در آغوش می فشاری
 و من احساس می کنم که رها می شوم
 و عشق
 مرگِ رهائی بخشِ مرا
 از تمامیِ تلخی ها
 می آکند.

بهشتِ من جنگلِ شوکران هاست
 و شهادتِ مرا پایانی نیست.

۱۳۴۸

تمثیل

به پوران صلح کل و سیروس طاهباز

در یکی فریاد

زیستن -

[پروازِ عصیانیِ فواره‌ئی

که خلاصی‌اش از خاک

نیست

و رهائی را

تجربه‌ئی می‌کند].

و شکوهِ مردن

در فواره‌ی فریادی -

[زمین‌ات

دیوانه‌آسا

با خویش می‌کشد

تا باروری را

دست‌مایه‌ئی کند؛

که شهیدان و عاصیان

یاران‌اند

که بارآوری را

باران‌اند

بارآوران‌اند].

زمین را

بارانِ برکت‌ها شدن -

[مرگِ فواره

از این دست است].

ورنه خاک

از تو

باتلاقی خواهد شد

چون به گونه‌ی جوبارانِ حقیر مُرده باشی.

□

فریادی شو تا باران

وگرنه

مُرداران!

۱۳۴۸

حکایت

اینک آهو بره‌ئی
 که مجالِ خود را
 به تمامی
 زمان مایه‌ی جُست و جوی‌اش کردم.

□

خسته خسته و
 پای آبله
 تنگ خُلق و
 تهی دست
 از پست پُشته‌های سنگ
 فرود می‌آیم
 و آفتاب بر خط‌الراءسِ برترین پشته نشسته است
 تا شب
 چالاک ترک
 بر دامنه دامن گُسترَد.

□

اکنون کمندِ باطل را رها می‌کنم
 که احساسِ بطلان‌اش
 خفت
 پنداری بر گردنِ من خود می‌فشارد،
 که آنک آهو بره
 آنک!
 زیرِ سایبانِ من ایستاده است
 کنارِ سبویِ آب

و با زبانِ خشک‌اش

بر جدارِ نمودِ

سبو

لیسه می‌کشد;

آهوبره‌ئی

که مجالِ خود را به تمامی

زیان‌مایه‌ی جُست‌وجوی‌اش کردم

و زلالی‌یِ محبت‌اش

در خطوطِ مهربانی

که چشمان‌اش را تصویر می‌کند

آشکار است.

□

آفتاب در آن سویِ تپه

فروتر می‌نشیند.

مرا زمان‌مایه به آخر رسیده

که شب بر سرِ دست آمده است

و در سبو

جز به میزانِ سیرابی‌یِ یک تن

آب نیست.

در آستانه

برای مِ امید

نگر

تا به چشم زردِ خورشید اندر

نظر

نکنی

که ت افسون

نکنند.

بر چشم هایِ خود

از دستِ خویش

سایبانی کن

نظاره یِ آسمان را

تا کلنگانِ مهاجر را

بینی

که بلند

از چارراهِ فصول

در معبرِ بادها

رو در جنوب

همواره

در سفرند.

□

دیده گان را به دست

نقابی کن

تا آفتابِ نارنجی

به نگاهِ ت

افسون

نکند،

تا کلنگانِ مهاجر را

بینی

بال دربال

که از دریاها همی گذرند. -

از دریاها و

به کوه

که خوش به غرور ایستاده است؛

و به توده‌ی نم‌ناکِ گاه

بر سفره‌ی بی‌رونقِ مزرعه؛

و به قیل و قالِ کلاغان

در خرمن‌جایِ متروک؛

و به رسم‌ها و

بر آئین‌ها،

بر سرزمین‌ها.

و بر بامِ خاموشِ تو

بر سرت؛

و بر جانِ اندوه‌گینِ تو

که غمین نشسته‌ای

هم از آن‌گونه

به زندانِ سال‌هایِ خویش.

و چندان که بازپسین شعله‌ی شه‌پرهاشان

در آتشِ آفتابِ مغربی

خاکستر شود،

اندوه را بینی

با سایه‌ی درازش
که پاهم پایِ غروب
لغزان
لغزان
به خانه درآید
و کنارِ تو
در پسِ پنجره بنشیند.
او به دستِ سپیدِ بیمارگونه
دستِ پیرِ تو را...
و غروب
بالِ سیاهش را...

۱۳۴۸